



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و سی و یکم





به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۵۷ غزل ۲۱۴۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو

روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو

ای شادی بی‌نهایت و ابدیت ای سرور و طرب زندگی که هر لحظه بر جان ما می‌خندی، پس دل ترش و سرد و خاموش را چه می‌شود که با تو یکی نشده، نمی‌خندد! و چه بنده‌ای که سزاوار بندگی به‌جای نیاورده، جزای احسان و شادی را به شادی نمی‌دهد و فراموش می‌کند که: «هل جزاء الاحسان الا الاحسان: آیا سزای نیکی و بخشندگی جز احسان و بخشش، جز شادی و عیش نیست؟»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

با ترشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود

خنده نهان کردم من، اشک همی بارم ازو

و چه بنده ناسپاسی که همواره با ماندن در ذهن حقیقت خدایی خویش کتمان می‌کند، بازی وارونه دنیا را جدی می‌گیرد، با اتفاقات اتفاق می‌افتد و چون کودکی در پی جوز و مویز می‌گردد، جان در غم فرو رفته‌اش را به فساد نمی‌سپارد تا مرهمی شود و او را شفا دهد. پس با اتفاقات قضا که برای مداوایش آمده می‌جنگد و می‌گیرد و راضی به همان پرواز مگسی خود که بخورد و بخوابد و تأیید و توجهی از دنیای بیرون او را چون شهادت و شکر.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی

یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو

و چه جهان شگفت‌انگیزی که در درون انسان است، چه عظمتی که در وجود بیکرانیش به پهنای آسمان بی‌نهایت و ابدیت گسترانده و جا شده، فرم است و بی‌فرمی، شکل است و بی‌شکلی، رنگ است و بی‌رنگی و چون دو دریای شور و شیرین که آب آن در هم نیامیزد. طرفی در بی‌نهایت وجودش آب است و شادی و عیش، و طرفی در حصار ذهن در غم تنیده و آماده پخش درد و جهان را به چشم عیب نگریستن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

با تُرُشائش تُرُشَم، با شِکْرانش شِکْرَم

روی من او، پشت من او، پشتِ طربِ خارم ازو

و هر جنس به سوی جنس خویش در حرکت، تا کدام دریا را در بر گرفته باشد و با کدام جان آشنا، که در دریای شیرین و بی‌نهایت گسترده در وجود خویش جان جذب جان می‌شود و از هر جسم گریزان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش

رقص کنان، دست‌زنان، بر سر هر طارم ازو

و طالبان راه او همه غرق شادی و طربی که بی‌واسطه و بی‌دلیل ذهنی از مسبب‌الاسباب می‌رسد و منشأ و منبع تمام خیر و برکات است.



قرآن کریم، سوره نسا، آیه ۷۹

«مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ وَمَا أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ وَأَرْسَلْنَاكَ لِلنَّاسِ رَسُولًا وَكَفَى بِاللَّهِ شَهِيدًا.»

«هرچه از انواع نیکویی به تو رسد از جانب خداست و هر بدی رسد از خود توست، و ما تو را به رسالت برای مردم فرستادیم، و تنها گواهی خدا کافی ست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

طوطی قند و شکر، غیر شکر می نخورم

هر چه به عالم تُرشی، دورم و بیزارم ازو

طوطی جانی که از قند دوست چشید دیگر جانش بر سر همانیدگی‌ها نمی لرزد، جذب آفلین نمی شود که ذره‌ای از حلاوت یادش چون سپری سخت می شود برای پرهیز از تمام آن چه او را به حصار تنگ و تاریک ذهن در خود فرومی کشد، همیشه در پرهیز می شود که جانش طالب پرهیز می شود به اختیار که «ان الله يحب المتقين» «خداوند پرهیزکاران را دوست دارد.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

گر تُرشی داد تو را، شهد و شکر داد مرا

سُکسُک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو

و همواره برای سالک در راه تفاوت زیستن حیوانی و زیستنی توأم با شعور و آگاهی و خارج از تصاویر موهوم ذهنی آشکار که بودن در فضای یکتایی و اتصال به حقیقت خویش شادی می آفریند و خلق می کند. شادی‌ای که در ذهن با هزار جان کندن هم به دست نمی آید و جنس آن از زمین تا آسمان تفاوت دارد چرا که سوار عشق فارغ از غصه هر سود و زیان، بر اسب رهوار و خوش‌پی عشق می راند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

هر که درین ره نرود، درّه و دوله ست رهش

من که درین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو

و تجرب هر انسانی قبل از آشنایی با بعد دیگر وجودی‌اش، تجربه افتادن در دره و دوله جهان بوده که خداوند این‌گونه با بندگان خویش سخن می‌گوید؛ از گم کردن عروسکی تا از دست دادن عزیزی، که ای بنده نادان من از سرزمین تنگ و تاریک و سراسر وحشت و ترس که هر دم تو را بر خود می‌لرزاند بیرون بیا و قدم در فضای امن یکتایی بگذار و ایمن مباش که تو را هیچ اندوه و رنجی نرسد.

قرآن کریم، سوره اعراف (۹)، آیه ۴۹

«أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا يَأْتِيكُمُ اللَّهُ بِرَحْمَةٍ أَدْخُلُوا الْجَنَّةَ لَا خَوْفٌ عَلَيْكُمْ وَلَا أَنْتُمْ تَحْزَنُونَ.»

«آیا آن‌هایی که سوگند یاد می‌کردید که خدا آنان را مشمول عنایت و رحمت خود نمی‌گرداند اکنون مقامشان را می‌بینید؟ به همان‌ها امروز خطاب شود که در بهشت بی‌هیچ خوف و اندیشه و بی‌هیچ گونه حزن و اندوه داخل شوید.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم

حور شده، نور شده جمله آثارم ازو

و خلاقیت و شادی و آفرینش فضای یکتایی در تمام اجزای وجودی انسان جاری آن‌گاه که مسجد دل را از همانیدگی‌ها روفته، دل در گرو عشق خداوند بسته و همواره در پرهیز و خوف تا مبادا خطایی مرتکب شود و از سرزمین موعده رانده و این‌گونه دلش از تمام ترس‌های حقیر همانیدگی‌ها نجات می‌یابد که یک غم بیش نیست تا در دیار خویش ساکن و برقرار شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

هر که حَقّش خنده دهد، از دهنش خنده جهد

تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو

و عهد انسان دم به دم با هر دم و بازدم تازه می گردد تا با عدم کردن مرکز سراسر اقرار و بندگی شود نه که در سیل هجوم افکار هر دم به سمتی و سویی کشیده شود.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

به هر درّش که بخوانند بی خبر نرود

دلا مباحث چنین هرزه گرد و هر جایی

که هیچ کار ز پیت بدین هنر نرود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

قسمتِ گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟

سوسن و گل می شکفتد در دلِ هشیارم ازو

و سالک راه عشق هر دم در خلوت پنهانی خویش با یار از بودن با او سرخوش و چشم‌های عیب‌بین ذهن او را متهم که چگونه انسان بی غمی که غم دنیا نمی خورد و بر کم و بیش همانیدگی‌ها نمی لرزد؟ چگونه انسان بی احساسی که در غم از دست رفتن آفلین و عزیزان خاک بر سر نمی ریزد و جامه از درد پاره نمی کند!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صبر همی گفت که: من مژده ده وصلم ازو

شکر همی گفت که: من صاحب انبارم ازو

اما شکر و صبر جواب می دهد که هر کس با من قرین شود نه بیمی او راست و نه غم و رنجی که تنها پناهگاه امن، که هر دم بر خود نمی لرزد و فرو نمی ریزد پناهگاه امن ایزدی ست در مرکز خالی از نام و نشان ها، رها از چند و چگونگی دنیا و غم کم و بیشش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

عقل همی گفت که: من زاهد و بیمارم ازو

عشق همی گفت که: من ساحر و طرّارم ازو

و عقل جزوی ذهن بالاخره پس از تمام پیام هایی که در قالب اتفاقات به امر «قضا و کُن فکان» می آید سر فرود می آورد، خم می شود از عناد و کفر دست می کشد و می گوید خداوندا با زیرکی ذهن تمام درزها را برای رهایی از اتفاقات ناگوار بستم، اندوختم، آموختم، برتر درآمدم، فخر فروختم اما چه کسی آگاه تر از تو به درونم که باشنده ای غمگین تر و ملول تر از من نیست، هر چند به ظاهر خود را خوشبخت نشان می دهی، اما حال سرفرود می آورم تا در کارگاه یکتایی با سحر عشق به دمی درمان بخشی و هدایت کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

روح همی گفت که: من گنج گهر دارم ازو

گنج همی گفت که: من در بن دیوارم ازو

و آن گاه جانی دیگر زبان به سخن می‌گشاید، بخش غریبی که در عین غربت آشناترین است و همواره از غفلت انسان حیران که معدن و کان هر خوشی در وجود توست پس چرا ای نادان خود منت باده کشی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

جهل همی گفت که: من بی‌خبرم، بیخود ازو

علم همی گفت که: من مهتر بازارم ازو

و این چنین خداوند با سحر عشق، گولی شدن نسبت به تمام آموخته‌های ذهن را به انسان می‌آموزد که علم حقیقی و برتر در سکوت و خاموشی عقل جزوی و آن گاه با تمام نیرو در تسلیم و توکل، تصاویر ذهنی را با اهمیت ندادن به آن چه نشان می‌دهد، از کار بیکار کردن تا خرد و علم ایزدی خود را پدیدار سازد و پرده از روی براندازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

زهد همی گفت که: من واقف اسرارم ازو

فقر همی گفت که: من بی‌دل و دستارم ازو

حال زهد برخاسته از این ایمان و توکل غیب‌دان می‌شود و در مقام فقر و بی‌چیزی خالی و عاری از تمام اوهام و تصویرات، نه جویای سر و نه ادعای سروری، در پای ماچان آمده و نور نور نور نور نور می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

از سوی تبریز اگر شمسِ حقم باز رسد

شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو

و نهایت تبدیل است و هجرت، دم فرو بستن و انصتوا را آموختن تا آن چه باید بر لوح ضمیر جان نگاشته شود. ان شاء الله.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۲

بشوی اوراق اگر همدرس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

والسلام

با احترام: سرور از شیراز 🌸🙏



به نام خالق یکتا

خلاصه شرح ابیات برنامه ۱ گنج حضور

در برنامه ۱ گنج حضور استاد شهبازی داستانی را عنوان کردند که در آن معنای حقیقی گنج حضور عنوان شد. اینکه گنج درون خود ماست و اگر به جای بیرون به درون خود بنگریم آن گنج را می‌بینیم.

در این برنامه داستان گدایی بیان شد که سالها بر روی گنج نشسته بود و دست گدایی به سوی این و آن دراز می‌کرد و از جهان بیرون زندگی می‌خواست و از گنجی که سالها بر روی آن نشسته بود و گدایی می‌کرد خبر نداشت. این داستان زندگی ماست که از گنج درونمان بی‌خبریم و دست گدایی به بیرون داریم.

این داستان به ما می‌گوید تا زمانی که ما دست گدایی به جهان بیرون داشته باشیم گنج درون را پیدا نخواهیم کرد و تا وقتی این گنج را پیدا نکنیم حتی اگر ثروتمندترین فرد دنیا هم که باشیم باز گدای این جهانیم و دست گدایی به سوی این و آن دراز خواهیم کرد. گدای ثروت و قدرت بیشتر و مقام بالاتر خواهیم بود برای رفع حس ناقص بودن، خشمها و ترسهایمان.

استاد شهبازی در این برنامه‌ی ارزشمند، حضور، همچنین چگونگی گیر افتادن زندگی را در دام و تله‌ی من ذهنی و چگونگی ساخته شدن این من توهمی و حیل‌هایش را در هر برنامه با توجه غزل مربوطه بسیار زیبا شرح می‌دهند.

گنج درون، همان گنج حضور است. حضور یعنی رهایی از من ذهنی که با رفتن به درون و دستیابی به جوهره‌ی ذاتی و اصل وجودیمان میسر می‌گردد. حضور حالتی است که همراه با حس شادی بی‌سبب و آرامش ابدی و بی‌دریغ الهی در ما پدید می‌آید.

مانعی که باعث می‌شود ما نتوانیم حقیقتاً حس زنده بودن و شادی و آرامش ابدی را در این لحظه تجربه کنیم و قادر به حس زندگی زنده که در همین لحظه در ذرات وجودمان ارتعاش می‌کند نباشیم، همین من ذهنی توهمی ماست.



ما هر لحظه با ایجاد فکرهای پی در پی و تغییر فکرها به عبارتی تند تند فکر کردن یک تصویر ذهنی ساخته که اینقدر این تصویر پیوسته و پایدار است که به صورت یک باشند به نظر می‌آید. درست مثل ساختن یک انیمیشن که تصاویر در آن، پشت سر هم و تند تند به حرکت در می‌آید و به نظر واقعی می‌آید، در نتیجه با فکرهایمان، آغشته شده و تصور می‌کنیم که همان فکرها هستیم. این نوع زندگی سبب می‌شود که ما در گذشته و آینده زندگی کرده و از این لحظه که خود زندگیست غافل شویم.

اگر در این لحظه زنده و تماماً حاضر و ناظر فکرهایمان باشیم، ارتعاش زندگی، آرامش خدایی و شادی طبیعی که بی دلیل است و سبب نمی‌خواهد و از درون می‌جوشد را در خود حس خواهیم کرد.

جناب مولانا در دفتر اول مثنوی بیت ۲۲۰۱ می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

هست هشیاری ز یادِ ماضی

ماضی و مُسْتَقْبَلت پرده‌ی خدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۲

آتش اندر زن به هر دو، تا به کی

پُر گِره باشی ازین هر دو چو نی؟

می‌گوید: هشیاری تو از گذشته است وقتی در گذشته باشی و هویتت را از گذشته بگیری، آینده هم با آن هست و حتماً به آینده هم می‌روی،

در حالیکه گذشته و آینده، پرده‌ای است بین تو و خدا، و از این لحظه‌ی ابدی غافل. و در بیت بعد می‌فرماید: هر دو هم گذشته و هم آینده را که گره نی ماست آتش بزن، تا کی می‌خواهی مانند نی، پر گره باشی؟



تا وقتی که در گذشته و آینده که گره نی توست باشی، نایی (نی زن) نمی تواند تو را بنوازد و از تو آهنگ خوش زندگی بیرون نخواهد آمد.

استاد شهبازی در این برنامه (برنامه ۱ گنج حضور) برای درک معنا و آشنایی بیشتر، شعر بسیار زیبایی از اقبال لاهوری به نام میلاد آدم که از زبان زندگیست خواندند که معانی بزرگی از عشق، زیبایی، خلاقیت، فطرت و خود زندگی در این شعر زیبا دیده می شود که به انسان زندگی می بخشد.

اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد

حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آسفت که از خاک جهان مجبور

خود گری، خود شکنی، خود نگری پیدا شد

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل

حذر ای پردگیان، پرده دری پیدا شد

آرزو بی خبر از خویش به آغوش حیات

چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر

تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد



اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد

حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

عشق (زیبایی، خرد زندگی) از فرط شادی می لرزد که باشنده (موجودی) پیدا شده که می تواند عشق و زیبایی را درک و تجربه کند. درک زیبایی از طریق ذهن، باورها و عقاید ذهنی هرگز امکان پذیر نیست.

اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور

خود گری، خود شکنی، خود نگری پیدا شد

فطرت که ذات انسان است چنان تغییر کرد و آشفته شد که از خاک موجودی پدید آمد که توانست خودش را بسازد، به خود نگاه کند و بشکند، از بین همه باشندگان تنها انسان است که می تواند بارها و بارها خودش را بسازد و آفریدگاری را در خودش حس کند و به منصفی ظهور برساند.

اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل

حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

خبری به نهانگاه اسرار ازلی فرستاده شد که مواظب باشید اکنون باشنده‌ای بوجود آمده که دیر یا زود اسرار را کشف می کند یعنی آفریدگار، خلاق و کاشف اسرار است.



اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر

تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

زندگی شروع به صحبت کرد و گفت من سالها در خاک تپیدم و منتظر ماندم تا اینکه از این گنبد دیرینه، روزنه‌ای برایم پیدا شد. این روزنه همین انسان است، موجودی که می‌توانست روزنه‌ای به هستی داشته باشد. به محض اینکه این روزنه گشوده شود، عشق (حس همین یک زندگی، یکی بودن، که اکنون در همه چیز می‌تپد) توسط ما به این جهان می‌آید.

حال با توجه به شعر زیبای میلاد آدم ببینیم و در خود رصد کنیم آیا می‌توانیم به خودها و بت‌های فکری خود (منیت‌ها) نگاه کنیم؟ و آنها را در مرکزمان قرار ندهیم و نپرستیم؟ آیا می‌توانیم آنها را بشکنیم؟ جناب مولانا در این باب می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم

وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم

چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم

نقش‌ها را من انتخاب می‌کنم و به آنها روح می‌بخشم، ولی وقتی نقش تو را می‌بینم، همه را در آتش می‌اندازم، حال از خود پرسیم آیا نقش‌هایی که در این لحظه تولید می‌کنیم را می‌گدازیم و رهایشان می‌کنیم یا به آنها می‌چسبیم و از آنها من درست می‌کنیم؟



مولانا می خواهد بگوید اشکال کار انسان در این است که به نقش هایی که می آفریند می چسبد و از آنها من درست می کند، به همین دلیل دچار خشم، ترس و نگرانی، و غم و غصه می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری

یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم

می گوید خانه ای که ما ساخته ایم، خانه ی فکر است به هستی و به خدا می گوید تو دشمن هوشیار هستی، ما هوشیاری حضور را نمی توانیم بشناسیم، تنها می توانیم آن را احساس کنیم، همه ی فکرها و نقشها از او می آید. وقتی ما خود آفریدگار فکرها و نقش هایمان هستیم، حیف نیست که نقش (صورت) خشم، ترس و استرس باشیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

در خانه آب و گل بی توست خراب این دل

یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

خانه ی آب و گل همین خانه ی فکری ماست که بدون هوش آفریدگاری خراب و ویران است. این هوش آفریدگاری فقط زمانی در ما کار می کند که ما نقش ها را رها سازیم و آنوقت است که می توانیم به زندگیمان سامان بخشیم. در غیر این صورت وضعیت امروز بشر در یک جمله ی کوتاه می شود گم شده در فکرها.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲

من چگونه هوش دارم پیش و پس

چون نباشد نور یارم پیش و پس؟



من چطور می‌توانم آینده را درست پیش بینی کنم و یا از تجربه‌های گذشته درس بگیرم؟ می‌گوید اگر نورِ یارم اکنون به من مددِ نرساند، پیش و پس خودم را چطور می‌توانم درست ببینم. نورِ یار در گذشته و آینده نیست، اکنون و در همین لحظه‌ست.

شرط اینکه ما آینده‌ی درست و هدف سازنده‌ای داشته باشیم آن است که در این لحظه هوشیار و پیوسته باشیم. و به آن منبع خرد لایزال توجه نماییم که هم اکنون در اختیار ماست. تنها به علت گم شدن در افکارمان، در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم و این لحظه را نمی‌بینیم.

با سپاس و احترام

سارا از شیراز



با سلام و خدا قوت

موضوع: هر لحظه وقت کار است

برای کار کردن و تمرکز روی خود برای تبدیل و تغییر باید فقط از خدا بخواهیم که ما را در جهت رشد و کمال متعالی شدن یاری کند. البته در این راه معنوی لیاقت قرین شدن با بزرگانی مانند مولانای جان به ما هدیه دهد تا راه هدایت به رویمان گشوده شود از مولانای جان می‌آموزیم که درد و رنج را چگونه به شادی بی سبب و گنج حضور تبدیل کنیم.

این ابیات نورانی مانند الماسی درخشان سنگ دل‌مان را می‌شکافد و ما را به اعماق درونمان می‌برد تا آنچه را که زیر این آبروی مصنوعی و پندار کمال مخفی شده، با نور روشنائی آنها را پیدا کنیم و از خودمان دور کنیم. پس وقت کار فرا رسیده عمر را تلف نکنیم، و مسئول جرم و گناه خودمان باشیم و اشتباهاتی که در چرخه زندگی‌مان از روی جهل و ناآگاهی من ذهنی بارها و بارها تکرار کردیم و به آن شرطی شدیم را قبول کنیم.

به جای فرار از این لحظه درد هوشیارانه را به جان بخریم و با حضور ناظر از جنس خدا شویم، بپذیریم که عیب و نقص از خودمان است و اینگونه فضا باز می‌شود و نیروی هدایت و عقل فضای باز شده دردهای درونی‌مان را می‌شوید.

برای تبدیل و تغییر باید بسیار جدی و سخت کوش باشیم و خودمان را قضاوت نکنیم. اگر فرمان خدا که انصتوا و اتقوا است را با جان و دل قبول کنیم و در این صورت هم شفا و پاداش دوا می‌آید و دمیده شدن «نفخت فی من روح» را شاهدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۲

وَأَنْ كُنْهَ دَرُوى زِ جَنْسِ جُرْمِ تَوْسْتِ

باید آن خُو را ز طَبَعِ خَوِیشِ شَسْتِ



مولوی دیوان شمس غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من

دلبر بردبار من آمده برده بار من

شاد و بیدار باشید

فاطمه هستم از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com